بیش از اندازه پست مدرن شده ایم

کسی دیگر نامه نمی‌نویسد

مریم طالشی

کار او این است که نامه‌های زیبا و عاطفی برای کسانی که خودشان قادر به نوشتن چنین نامه‌هایی نیستند، بنویسد. برای این کار به او پول می‌دهند. کمپانی، افرادی را برای این کار استخدام می‌کند. شغل عجیبی است، اما خب، این هم یک جور کار است دیگر؛ نامه نوشتن برای دیگران. شغل «تئودور» این است. شخصیت اصلی فیلم «او» یا همان her. بگذریم از داستان رمانتیک و تخیلی فیلم اما نامه نوشتن برای آدم‌ها آن هم در این روزگار، هرجوری فکر کنیم باز هم غریب است. البته زمان زیادی نگذشته از روزهایی که هنوز خبری از ایمیل و فیسبوک و وایبر و تلگرام نبود. لاجرم وقتی می‌خواستی عرض ارادتی به عزیزی بکنی یا احوالی بپرسی از فامیل و دوست دور از نظر، دست به قلم می‌شدی و چند خطی می‌نوشتی. آن جمله معروف را یادتان هست؟ « پس از عرض سلام اگر از احوالات اینجانب خواستار باشید ملالی نیست جز دوری دیدار شما...» و چه حس و حال نابی بود در همان جمله تکراری. مجموعه‌ای از سر دلتنگی، عشق و آرزوی دیدار. استیکرها حالا همان کار را می‌کنند. تنوع‌شان هم تا دلتان بخواهد بالاست. برای هر حسی، یک استیکر. لبخند با انواع و اقسام؛ لبخند لبریز از شادی، لبخند محو، لبخند مردد، لبخند با شیطنت، لبخند با حرص و... بگذریم.

آن وقت‌ها یک میرزا بنویس‌هایی هم بودند که کارشان نامه نوشتن برای بقیه بود؛ درست مثل تئودور. حالا یا سوادشان بیشتر بود، یا خط و ربط خوشی داشتند یا انشای‌شان آنقدر خوب بود که دل از محبوب در انتظار ببرد و عزیزی را شادمان کند. نامه‌ها روی برگه‌های کاغذی نوشته می‌شدند و گاهی قطره اشک یا گل خشکی به نشانه محبت ضمیمه‌شان می‌شد و بعد داخل پاکت‌ها می‌رفتند. پاکت‌ها هم ساده بودند؛ سفید.

آنهایی که دورشان خط‌های قرمز و سرمه‌ای داشت، مال پست خارجی بودند و کلی هم کلاس داشتند، آنجور که فرستنده وقت انداختن‌شان به صندوق پست، بدش نمی‌آمد که فخری هم به عابران بفروشد. عشاق قدیمی شاید نامه‌های زیادی داشته باشند از آن دوران. نامه‌های کاغذی. از آنهایی که زیرشان طرح قلب تیرخورده و شمع و پروانه داشت و گاهی با این جمله تکراری اما دوست داشتنی به پایان می‌رسید: «ای نامه که می‌روی به سویش، از جانب من ببوس رویش» نامه‌ها گاهی کتاب‌هایی می‌شدند خواندنی. «چهل نامه کوتاه به همسرم» از نادر ابراهیمی. یادش گرامی. بگذریم.

حالا عصر ارتباطات است. چه جمله تکراری و به گوش آشنایی. این یکی حس خاصی را در آدم به وجود نمی‌آورد. فقط یک سری اسم را در ذهن تداعی می‌کند؛ اینترنت، ماهواره، تلفن، فاکس، فیسبوک، وایبر، تلگرام، لاین، اینستاگرام و... ارتباط آدم‌ها ساده‌تر از آن چیزی شده که تصورش را می‌شد کرد. عکس را با دوربین گوشی تلفن همراه می‌گیری و همان لحظه برای هرکس که بخواهی در هرکجای دنیا می‌فرستی و بلافاصله می‌فهمی که عکس را سین (seen) کرده یا نه. آن وقت‌ها باید اول عکس را با دوربین آنالوگ می‌گرفتی. بعد می‌دادی عکاسی برایت ظاهرش کند. بعد آن را به همراه دست نوشته‌ای می‌گذاشتی داخل پاکت و بعد پست‌اش می‌کردی. حالا اینکه کی به دست گیرنده برسد و او بتواند چه زمانی روی ماهت را سین کند، دیگر حکایتی بود برای خودش. بگذریم.

دفاتر پستی با رنگ زرد و آبی و علامت مخصوص، همان پرنده بی‌چشم و دهان، هرجای خیابان که باشد، به چشم می‌آید. قبلاً دور و برشان شلوغ تر بود.ماشین‌ها و موتورهای پست، جلوی دفتر در حال رفت و آمد هستند. بسته‌ها بسته به بزرگ و کوچکی شان، بار زده و روانه مقصد گیرنده می‌شوند. سالن بزرگ و نسبتاً خالی به محض ورود روبه‌رویم قرار می‌گیرد. مقابل باجه پست پیشتاز کمی شلوغ تر است. مرسولات خارجی هم همینطور. «چند تا سؤال درباره نامه‌های شخصی داشتم.» کارمند پشت باجه با تعجب نگاهم می‌کند.«نامه؟! از مسئول مان سؤال کنید. همان باجه پشت پارتیشن.»

«این روزها دیگر کسی نامه نمی‌نویسد.» همین یک جمله کافی است تا تکلیف گفت‌وگو را مشخص کند. این را **حسین فرنود** می‌گوید. مدیر باجه مرکز منطقه پستی ۱۵ تهران: «هنوز نامه‌هایی به صورت دستی رد و بدل می‌شود اما همه‌شان مکاتبات اداری است که بین ادارات و سازمان‌ها و شرکت‌های مختلف انجام می‌شود و تقریباً می‌توان گفت که بین‌شان نامه شخصی دست نویس پیدا نمی‌شود. بیشتر این مکاتبات اداری هم در تهران و مراکز استان‌ها صورت می‌گیرد. پستچی‌ها هم نامه‌ها را انتقال می‌دهند. در حال حاضر ۱۲ هزار پستچی در کل ایران داریم که نیمی از این تعداد نیروی مازاد هستند.»

برای صحبت کردن با پستچی‌ها باید به طبقه دوم رفت؛ همان جایی که خدمات دیگری به متقاضیان ارائه می‌شود. دفتر پستچی‌ها همان جاست. بالای درش نوشته شده:«توزیع» یک ردیف صندلی دور تا دور اتاق بزرگ چیده شده. دو نفر در اتاق هستند. مشغول صحبت با هم. همان موقع برای رفتن خبرشان می‌کنند.

کلمه پستچی، آدم را باز می‌برد به قبل ترها. آنها که منتظر دریافت خبری از عزیزی بودند خوب می‌دانند که صدای موتور چه معنایی دارد. زهرا خاتون، یکی از آنهاست. «آنوقت‌ها دو تا پسرم جبهه بودند. یکی سرباز بود. آن یکی خودش داوطلب رفته بود. هر صدای موتوری که می‌آمد، چادر می‌انداختم سرم و می‌رفتم دم در. نامه‌های‌شان که می‌رسید دلم آرام می‌شد. تلفن هم گاهی می‌زدند اما خب سخت بود. باید می‌رفتند اهواز تلفنخانه زنگ می‌زدند.»

نامه رسانی، حالا مثل قبل نیست. البته هنوز هم پستچی‌هایی با موتور، نامه‌ها را دست گیرنده‌ها می‌رسانند. ای بابا، نامه‌های اداری ضربان قلب چه کسی را با شنیدن صدای موتور تندتر می‌کند آخر؟!

«آنوقت‌ها یک موتور گازی داشتم که خورجین را می‌انداختم پشتش. هنوز خبری از sps و ict و این حرف‌ها نبود. قضیه مال خیلی سال پیش است. قبلش دوچرخه داشتم. موتور مال آخرهای خدمتم بود.» این را **علی مقیمی**، پستچی بازنشسته می‌گوید. «من آن موقع شهرستان کار می‌کردم. کارم طوری بود که باید چند روستای اطراف شهرمان را پوشش می‌دادم. کارمان سخت بود. من و یک نفر دیگر که هم پست بودیم. توی برف و باران باید نامه‌های مردم را می‌رساندیم دست‌شان. راه‌ها خوب نبود. گل و شل می‌شد. گاهی یخبندان. یادم هست که یک خانم پیری بود که همیشه از تهران برایش نامه می‌رسید. فکر می‌کنم یک پسر داشت که تهران کار می‌کرد. بیچاره همیشه چشم به راه بود. هربار هم چیزی آماده داشت که تعارف کند برای گرفتن خستگی. هرچه هم می‌گفتم مادر جان وظیفه من است، باز اصرار می‌کرد که مشتی خوراکی در جیبم بریزد. آخرین بار که دم در خانه‌اش رفتم، هیچ وقت از یادم نمی‌رود. پیرزن همان روز مرده بود. آخرین نامه پسرش را نخواند. البته برایش می‌خواندند. آنوقت‌ها اینجور بود که بچه مدرسه‌ای‌ها نامه‌ها را برای بیسوادها می‌خواندند.»

نامه خوانی هم برای خودش یک پا شغل بود. نامه خوان‌ها برای خودشان ارج و قربی داشتند. یک جورهایی محرم اسرار بودند. برای همین هم بود که دهان شان حسابی چفت و بست داشت.

«شما تا به حال برای کسی نامه خوانده اید؟» اول موضوع را نمی‌گیرد. اینکه توی خیابان یکهو بروی سراغ یک نفر و این سؤال را از او بپرسی، کمی عجیب به نظر می‌رسد. «نه... نمی‌دانم... یادم نیست» و می‌رود دنبال کارش. برای پیدا کردن یک نامه خوان حرفه‌ای باید پرس و جو کرد. کسی که در دوران کودکی و نوجوانی در روستا زندگی کرده باشد، گزینه خوبی است. احمد آقا، معلم است. تا ۱۴ سالگی در یکی از روستاهای اطراف ارومیه زندگی می‌کرده. از همان بچگی سرش در درس و کتاب بوده. شاگرد زرنگ کلاس. «جمعیت پیر روستای ما زیاد بود. همان وقتش هم همه داشتند به شهرهای اطراف مهاجرت می‌کردند. جوان‌ها می‌رفتند و مسن ترها می‌ماندند. آنها که می‌رفتند، گاهی نامه‌ای برای پدر و مادرها و فامیل هایشان در روستا می‌نوشتند. بعضی‌ها که سواد نداشتند از بچه‌ها می‌خواستند نامه هایشان را بخوانند. من روخوانی ام خوب بود. طرفدار زیاد داشتم.» طنز شیرینی در جمله آخرش است. کلا آدم شوخ طبعی است.«خلاصه که ما وضع مان از نامه خوانی خوب شده بود. از توت و انجیر خشک گرفته تا آب نبات و شیرینی بهمان می‌دادند. بعضی‌ها هم خشکه حساب می‌کردند. کارم بعضی وقت‌ها خیلی هم راحت نبود. خط‌های خرچنگ قورباغه را نمی‌شد راحت خواند. بعضی وقت‌ها یک شیطنت‌هایی هم می‌کردم. مثلاً یک چیزی را نمی‌توانستم بخوانم و از خودم یک جمله‌ای را می‌گفتم یا دلم برای بعضی پدر و مادرها می‌سوخت و الکی از طرف بچه‌های‌شان قربان صدقه‌شان می‌رفتم. طفلی‌ها کلی ذوق می‌کردند. خدا رحمت‌شان کند. فکر کنم بیشترشان فوت کرده‌اند.»

«چند وقت می‌شود که نامه ننوشته‌اید؟!» بله با شما هستم. خودِ شما! منظور از نامه نوشتن، قطعاً چت‌های وایبری و تلگرامی نیست. اینکه دست به کاغذ و قلم ببرید و با خط خودتان نامه‌ای برای عزیزی بنویسید. حتی همان نامه‌نگاری ایمیلی هم باز بهتر بود. حس و حال را تا اندازه‌ای منتقل می‌کرد. وگرنه که توی صفحه چت نمی‌شود فهمید که طرف حال و احوالش چطور است و وقتی لبخند یا لایک می‌فرستند، واقعاً ته دلش هم دارد می‌خندد یا تو را تحسین می‌کند یا نه. توی نامه اما آدم‌ها بیشتر خودشان هستند انگار. مثلا یک جایی که خط طرف کج و معوج شده، می‌فهمیدی که دستش لرزیده؛ حالا از دلتنگی بوده یا دلگیری. کلمات هم بار خودشان را داشتند، حتی همان کلمات تکراری و جمله‌های کلیشه‌ای. آدم دلش غنج می‌زد با همان جمله آخری:«ای نامه که می‌روی به سویش...»

> آن وقت‌ها یک میرزا بنویس‌هایی هم بودند که کارشان نامه نوشتن برای بقیه بود؛ درست‌مثل تئودور. حالا یا سوادشان بیشتر بود، یا خط و ربط خوشی داشتند یا انشای‌شان آنقدر خوب بود که دل از محبوب در انتظار ببرد و عزیزی را شادمان کند. نامه‌ها روی برگه‌های کاغذی نوشته می‌شدند و گاهی قطره اشک یا گل خشکی به نشانه محبت ضمیمه‌شان می‌شد و بعد داخل پاکت‌ها می‌رفتند. پاکت‌ها هم ساده بودند؛ سفید

گپی با یک شتربان سریزدی

بهار شیرکوه پر از علف تازه بود

عکس علی محمدی/ایران

حمید حاجی‌پور

پیش از صلات ظهر جلوی خانه خشت و گل‌اش روی زمین نشسته و آفتاب می‌گیرد. نگاهش به شیرکوه است. حواسش به هیچ‌جا نیست، حتی حضور من که در نزدیکی‌اش هستم. شاید غرق درگذشته است. کسی چه می‌داند. سلام که می‌کنم نگاهش برمی‌گردد. فکر کنم او را از زمان دیگری برگردانده‌ام.

«عمو حسن» ۸۵ ساله اهل روستای تاریخی سریزد است. چشمانش فرو رفته در جمجمه و پوست صورت و دستانش از شدت گرما و آفتاب سوختگی به رنگ قهوه‌ای درآمده. چین و چروک پیشانی بلندش راوی درد سال‌های خشکسالی است. آرنجش را روی زانویش تکیه داده و دستش را زیر چانه گذاشته. خانه‌اش نزدیک دروازه قدیمی فرافر است؛ دروازه‌ای که روزگاری در ورود به منطقه ایساتیس یا همان یزد بوده. پیرمرد قصه ما سال‌های جوانی شتربان بوده و خاطرات زیادی از آن سال‌ها به یاد دارد.

گلیم رنگ و رو رفته و پر وصله‌ای زیرش پهن است. می‌خواهد کنارش بنشینم. به رسم ادب اجازه می‌گیرم و با اشتیاق می‌نشینم. احساس می‌کنم از دیدن و همکلام شدن حس خوبی دارد. این حس را پیش از این هم در آسایشگاه سالمندان آذرشهر تجربه کرده‌ام.

عمو حسن با لهجه شیرین یزدی‌اش شروع می‌کند به حرف زدن. بدون اینکه سؤالی از او پرسیده باشم، می‌گوید: «عیدی بچه‌هام آمده بودن اینجا. ۲ پسر و یک دختر دارم. دوتاشون تهران هستن و دخترم مهریزه. ۱۳ به‌در که تمام شد رفتن پی زندگیشان. حالا من ماندم و زن مریضم. البته هر از گاهی اگر تعطیلی باشد می‌آیند سریزد، سری به ما می‌زنند. حالا معلوم نیست کی بیایند!»

پیرمرد هر از گاه به من نگاه می‌کند و گاهی هم به شیرکوه. از شغلش در ایام جوانی می‌پرسم که چه کار می‌کرده: «قدیم شتر داشتم. چند تا. می‌رفتم پای شیرکوه و هیزم و خار و علف جمع می‌کردم. هر چقدر بیشتر بهتر. هیزم را بار شتر می‌کردم و می‌بردم یزد. تا یزد ۱۰ فرسخ راه است. یکی دو روز باید راه می‌رفتیم تا برسیم. شترها که مدام حرکت نمی‌کنند. چند فرسخ می‌روند بعدش استراحت. اگر بخوابند دیگه نمی‌توان به زورش بلندشان کرد. آن زمان هرباری که روی شتر بود ۱۰ تومان می‌فروختم. با پولش گندم و چای و قند و پارچه می‌خریدیم.

آن زمان این‌طور نبود که هر روز گوشت و مرغ بخوریم. برنج هم مثل حالا نبود. سال به سال چند کیلو می‌خریدیم شب عید می‌خوردیم. غذا همان نان و ماست و پنیر و نمک بود. گاهی هم اشکنه و آبگوشت.»

عموحسن کلاه نمدی‌اش را برمی‌دارد و عرق روی سرش را با همان کلاه می‌گیرد و حرف‌هایش را ادامه می‌دهد: «آن روبه‌رو را می‌بینی؛ آنجا شیرکوه است. زمستان‌ها روی کوه پر از برف می‌شد. آب این منطقه ازهمین شیرکوه تأمین می‌شد. بهار پای کوه پر از علف تازه بود. کارمان این بود علف‌ها را بکنیم و ببریم یزد و اطراف. پول خوبی داشت. ولی ۳۰-۴۰ سالی می‌شود که باران و برف درست و حسابی نباریده. خشکسالی پدرمان را درآورده. بیشتر باغ‌ها خشک شدند و خیلی‌ها رفتند شهر. حالا فقط ما مانده‌ایم و روستایی که معلوم نیست تا کی آب دارد.»

در این گرمای ظهر کسی بیرون نیست جز پیرمرد. سکوت عجیبی روستا را فرا گرفته. عمو حسن می‌گوید از زمانی که خشکسالی شد و بیشتر اهالی روستا را ترک کردند روزها گوش‌هایش به باد است تا شاید خبری از یک میهمان برایش بیاورد.

شتربان قدیمی از خاطرات صحرا و شترهایش می‌گوید: «بعد از صلات صبح بیرون می‌زدم و می‌رفتم صحرا. تا عصر مشغول جمع کردن هیزم و خار و علف می‌شدم و غروب به راه می‌افتادم بسوی یزد. شب‌ها در همان بیابان جایی اتراق می‌کردم. شب‌ها دشت و کویر خیلی دیدنی است. زل می‌زدم به آسمان و محو تماشای ستاره‌ها می‌شدم. دلم برای آن شب‌ها تنگ شده. شترها در راه برایم رفیق بودند. گاهی با آنها درد و دل می‌کردم. شترها زبان و احساس ما آدم‌ها را متوجه می‌شوند. من شادی و غصه‌شان را دیده‌ام. حتی گریه‌شان را.

یادم می‌آید در نزدیکی کاروانسرایی، ساربانی با ترکه به جان شترش افتاد و تا می‌توانست او را زد. شتر عصبانی شد و گردن شتردار را گرفت و او را کشت. از قدیم می‌گویند نمی‌شود به شتری که کینه از صاحبش دارد نزدیک شد. ساربان سال‌ها این حیوان را کتک می‌زده و برای شتر کینه شده بود تا انتقامش را گرفت.

شترها حیوانات مهربانی هستند تا زمانی که اذیت‌شان نکنی. ۲ بار جان مرا نجات داده‌اند. کم مانده بود مار مرا در خواب بگزد که با سر و صدا و حمله به مار نجاتم دادند. تا زمانی که شتر داشتم زندگی‌ام بر وفق بود ولی هنگامی که دزدان شترهایم را بردند خانه‌نشین شدم. ۱۰ سالی می‌شود کارم همین است که روزها را اینجا بنشینم و به شیرکوه نگاه کنم و گذشته را در ذهنم یادآوری کنم. یادش بخیر...!»

صدای اذان می‌آید و پیرمرد داستان ما از جایش برمی‌خیزد تا برای نماز به مسجد برود. از من می‌خواهد اگر در روستای‌شان ماندم دوباره به ملاقاتش بروم.

یک جدول با دو شرح ۶۱۹۱

جدول روزنامه ایران دارای دو «شرح عادی و ویژه» است. در صورت تمایل به حل دو شرح ابتدا یکی از شرح‌ها را با مداد حل کرده و سپس با پاک کردن جواب شرح اول، به حل شرح دوم بپردازید.

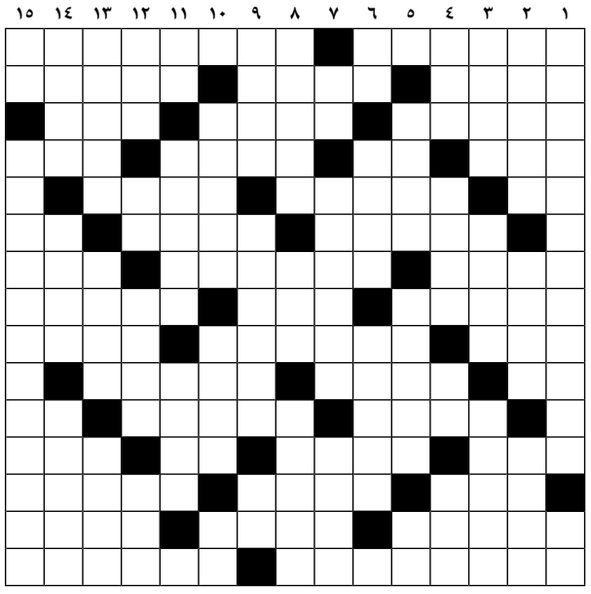

جدول عادی

افقی:

۱- منصوب کردن – نمایش بدون کلام
۲- شیفته و شیدا – استخوان سینه – سرکرده، رئیس
۳- حرفه‌ای در صنعت و زیرگروه نخستین صنایع چوب – اپرای معروف وردی – کچل
۴- حجم هندسی – ناصافی صدا – نوعی ناهنجاری کروموزومی – دستکش تن‌شوی
۵- یازده! – حرف یا کلمه آخر هر بیت – جلد میوه
۶- دانه خوراکی – جلوی مو – پایین و قعر
۷- یاری‌دهنده – ماهی لذیذ – زنگ گردن چهارپا
۸- یکرو – ازاعداد ترتیبی – شهرفرش
۹- نوعی طریقه نمایش رنگی تصویر تلویزیونی – نافرمان – متارکه
۱۰- نکوهش – کوبنده مطبخ – آکندگی معده
۱۱- شهری در استان زنجان – مبدل برقی – حرف زمین‌شوی
۱۲- شهری در آلمان – آهسته و آرام – چهار من تبریز – خجالت و حیا
۱۳- سست و بی‌حال – عداوت – عصیان و نافرمانی
۱۴- شیرینی – سنگ روی انگشتر و جواهرات – توانایی
۱۵- نظم و ترتیب دادن – روکش نایلونی نازک

عمودی:

۱- یکی از طبقه‌بندی‌های وضعیت بقای جانوران است که یک مرحله پایین‌تر از در معرض خطر و بالاتر از در نزدیکی تهدید قرار دارد – ادراک
۲- قضیه و موضوع – روزها – نمایندگان
۳- دردها – یار هاردی! – نام پسرانه
۴- بزرگتر و آبادتر از روستا و بخش – ظرف دم کردن چای – خمره بزرگ – بیرق
۵- آبیاری زمستانی – تأمینات فعلی – بدن
۶- عود – دلسوز، مهربان – صندلی چرخدار کودک
۷- رمق آخر – دست دراز کردن – ابزار خودبینی
۸- تیمی در لیگ برتر فوتبال – مخفف لیکن – احساس نیاز به آب
۹- پیشکش – پیروز – پیاپی
۱۰- گونه‌ای از سنگ‌های بهادار – حساب – گرداگرد لب و دهان
۱۱- چک – ناشی – ورزش نادال
۱۲- مخترع ماشین بخار – بیماری ریه – پارچه ابریشمی – شهر آرژانتین
۱۳- دلتنگی، افسردگی – پارچه عریض – رخنه، چاک
۱۴- بنفش بسیار روشن – بازی قهوه‌خانه‌ای – اخمو
۱۵- تلخ – بازیگر مرد فیلم سینمایی بادیگارد (روی پرده سینما) به کارگردانی ابراهیم حاتمی‌کیا

جدول ویژه

افقی:

۱- نقاش ایتالیایی عهد رنسانس – گلزن قهار گسترش فولاد که تا این هفته لیگ برتر ۱۰ گل به ثمر رسانده است
۲- اول هر چیز – جمع نجیب – نوعی از دوختن در جامه
۳- چیزی که در یمن سازند – وادار شده – گاو تبتی
۴- ضمیر اشاره برای نزدیک – نیاز تشنه لب – صوت – فرزند
۵- هنوز بیگانه – انسان‌های بسیار باهوش – کمدین معروف
۶- این آبشار در روستای اسبوی خلخال واقع شده است – کلان – دو یار همقد
۷- همسخن – نظری – سلاح رستم
۸- گوشه‌ها – با خراج آید – نام کمال ادیب ترکیه
۹- کرشمه – کاغذ اسید – بی‌جنبش
۱۰- خودسازی – کلمه خطاب – برابری
۱۱- فیلسوف سده ۱۹ – حمله – نت مخمور
۱۲- واحدی در سنجش – پرنده سخنگو – جنس مذکر – مبهوت
۱۳- سرزمین سبا – راهروی هتل – نگین کوه‌های البرز
۱۴- پرونده – فیلمی با هنرنمایی جمشید هاشم‌پور در ژانر ترسناک – غلام سلطان محمود
۱۵- دسری پوشیده شده با کرم شیرین – خواب نیمروز

عمودی:

۱- اورتوری از اسکار اشتراوس اتریشی – دختر
۲- مهم بودن – قسمی نان – از میوه‌ها
۳- مرادف بهمان – احتیاج – شهر شمالی
۴- فلز مادر – ملاطفت – اشاره به دور – پدربزرگ
۵- بیهوده – افترا زدن – یار غم
۶- هرگز نه – نان لوله‌ای – عطر شیرینی
۷- جام جهان نما – مرض کمبود ویتامین B – فرومایه و پست
۸- پیام‌رسانی – حمام تک‌نفری – محصول هنری نقاش
۹- بین آرنج و شانه – چشمگیر – تیر پیکاندار
۱۰- کشور کوالالامپور – زبان عرب – آوای گریه
۱۱- برگ برنده – از روی بی‌میلی و اجبار – روان کردن
۱۲- یار هوی! – جاده خون – آهسته – دوازده ماه
۱۳- قراول – امر به باز کردن – تئوریسین مارکسیست لنینیسم
۱۴- گماشته شده بر امری – قطب جمعیتی استان مرکزی – آهو
۱۵- پول ساموراییها – اثری از لویی آراگون

حل جدول عادی شماره ۶۱۹۰

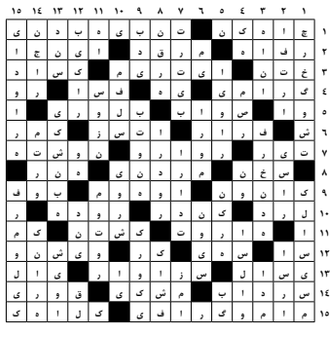
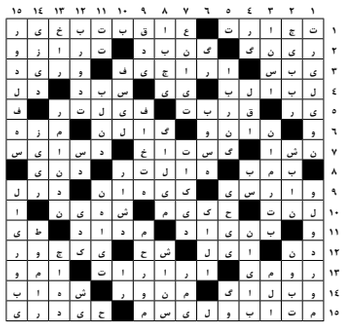
حل جدول ویژه شماره ۶۱۹۰